

ادبیات ترجمہ

تایلر نات گرگسون / حضرت وھریز < ۱.۲
جوزف ایسبرگر / فرخقا سلطانی < ۱.۳



تایلر نات گرگسون
(شاعر و عکاس معاصر آمریکایی)



حضرت وهریز

اینجا بیا
رخت‌ها را درآر
و با آنها
هر نگرانی که گاه با خود برده‌ای
نوازش انگشتانم
بر پشتت
آخرین چیزی خواهد بود
که حس میکنی
بیش از آنکه بخواهی
و صدای لبخندم
زنگ ساعتی خواهد بود
در گوشه‌های بامدادی تو
اینجا بیا
و رخت‌هایت را درآر
و با آنها
وزن تمام دیروزها را
که بر شانه‌هایت جا خوش کرده‌اند
که شانه‌هایت را
خانه خوانده‌اند
نجوای من نوای آهنگی خواهد بود
برای پیرنگ رویاهای نهانی تو
و دستم
لنکر آن زندگی
که تو بر آن چشم خواهی گشود
اینجا بیا
و رخت‌هایت را درآر



جوزف ایسبرگر، نویسنده و عکاس بریتانیایی و از بنیان‌گذاران مرکزی به نام «English Club and TEFL.net» است که مواد آموزشی رایگان را در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌دهد. از ایسبرگر چندین گزارش، داستان‌های کوتاه و کتاب به شمول یک راهنمای سفر به نام «انحصار لندن» و کتاب «قدرت هفت» منتشر شده است.

انگورکوب

فرخ لقا سلطانی

«نیازی نیست برای لذت‌بردن از شراب سرخ عالی، یک فرانسوی باشید.» چارلز جزلین گروس، همیشه زمان میزبانی از مهمانان خارجی خود در پاریس، این جمله را به آنها گوشزد می‌کرد و با خنده می‌افزود: «اما باید فرانسوی باشید تا خوب و بدش را تشخیص دهید.»

کنت گروس بعد از مدتی کار در دسته‌های دیپلماتیک فرانسوی، با همسرش در کاوای ولتایر در یک خانه شهری شیک و مد روز زندگی می‌کرد. او به عنوان میزبان دست‌و‌دل‌باز و قصه‌گوی حرفه‌ای در بیان داستان‌های سرگرم‌کننده، یک مرد دوست‌داشتنی، البته حسابگر، همراه با نوعی خوش‌نامی و خوش‌آوازه‌گی بود که همه این صفات، به واقعیت هم برازنده‌اش می‌نمود.

مهمان‌های شام امروز، اروپایی بودند. در پایان بحثی طولانی، همه به توافق رسیدند که مهاجرت ریشه مشکلات اروپایی هاست. چارلز گروس در برابر هر آنچه میان مهمانان گفته شد، سکوت کرد. او همیشه حس خودش را در برابر چنین نظریه‌های حقیرانه پنهان می‌کرد و به مهمان‌هایی با چنین نکته‌بینی، توجه زیاد نشان نمی‌داد. گروس نوشیدن بوردکس (نوعی شراب سرخ) همراه با خوردن گوشت گوساله را به عنوان قسمت اول مهمانی برایشان تعارف کرد. یکی از مهمان‌ها رو کرد به گروس و گفت: «هی چارلز، این یک مسئله ساده است، این هیچ ربطی به نژاد و با رنگ ندارد. در چنین مواردی تو باید یک کیف‌دستی تجربه داشته باشی. این طور نیست؟ راستی چیزی می‌گفتی؟»

گروس بسیار بی‌تفاوت و سرسری به سؤال مهمان پاسخ گفت: بله جنرال! به اندازه چندین کیف‌دستی! گروس لبوانش را بی هیچ سخنی رو به آسمان گرفت و به معرفی دماغ‌پیازمانند شراب‌شناس‌اش شروع کرد. چند دقیقه بعد او با چشم‌های آب‌زده به مهمانان نگاه کرد. با لحنی صمیمانه گفت: «عجب بوردکس جان‌داری» و ادامه داد: «شرابی ناب میان دیگر شراب‌ها.»

چهار مهمان، لیوان‌هایشان را در برابر نور گرفتند تا محتویات آن را که به سرخی خون می‌ماند، مطالعه کنند. برای همدیگر سر تکان دادند و به این نتیجه رسیدند که این، یکی از بهترین شراب‌هایی است که تاکنون امتحان کرده‌اند.

آسمان رفته‌رفته تاریک می‌شد. هوا سرد و گس بود و پوست را می‌سوزاند. چراغ‌های ایستاده در امتداد دیوار جال‌مانند، یک به یک روشن می‌شدند و تماشای نمای بیرون از پشت پنجره را گرم و لذت‌بخش می‌ساختند. از پنجره‌های طبقه اول می‌توانستی باتیکش موجز را تابنده و درخشان میان تاق‌نماهای قوسی پونت دگروسل ببینی.

کنت دگروس برای مهمان‌هایش از قبل برنامه می‌ریخت و سعی می‌کرد با کنترل زمان، همه را آن طور که تنظیم شده، تطبیق کند. در قسمت سرگرمی، از مهمانان با شراب کلارت (شراب قوی‌تری از بردو) پذیرایی شد.

شرشر شراب کلارت بلند بود که گروس از مهمانان





«همیشه سعی می‌کرد ماجراهای نهفته پشت تولید شراب‌هایش را برایت شرح بدهد. یکی از آنهایی که تعریف کرد، بهترین ماجرای بود که تا حالا شنیده بودم.»

«من و دوستم هر روز برای گذران وقت به دیدار شراب‌ساز می‌رفتیم و به قصه‌هایش گوش می‌دادیم. برایمان در لیوانی نسبتاً بلند شراب می‌ریخت و شروع می‌کرد به قصه‌گفتن. یکی از روزها که قدم‌زنان شراب خود را می‌نوشیدیم به یک خمره چوبی نزدیک شدیم. مردی که از دور ما را زیر نظر داشت، با صدای بلند از نزدیک شدن به خمره ممانعت کرد. چشم‌هایش سرخ شده بود و می‌لرزید. راه رفته را دوباره برگشتیم. مرد فریادزنان و با صدای لرزان از ما پرسید: «آیا در اینکه بوردکس بهترین شراب دنیاست، یا من هم نظرید؟» البته که ما موافق بودیم. سر تکان دادیم و او عجیب‌ترین و بی‌سابقه‌ترین قصه را برایمان تعریف کرد.

«شراب آن خمره چوبی (او حرف می‌زد و اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود) مرغوب‌ترین شراب در دنیاست. اما زندگی‌اش را جایی بسیار دور از کشوری که باید نمو می‌یافت، آغاز کرد.»

گروس مکث کرد تا ببیند آیا مهمان‌هایش پذیرایی شده‌اند یا خیر.

دوچمن کنجکاوانه گفت: «بسیار خوب؟»

نگاه‌های کوتاهی میان گروس و همسرش ردوبدل شد. همسرش گفت: «منچوری به آنها بگو.»

گروس به جلو خم شد. جرعه‌ای دیگر از شراب نوشید و لب‌هایش را آهسته با گوشه دستمال پاک کرد. این، همان قصه است.

در بیست‌ویک سالگی، پییره (این نامی بود که شراب‌ساز به شراب‌سازی که در قصه‌اش به او اشاره می‌کرد، داده بود) توسط پدرش به نزد عمویش به ماداگاسکار فرستاده شده بود. ظرف دو هفته به خاطر دختری به نام فانیری که در زبان مالاگاسی معنای آرزو می‌دهد، زندگی‌اش دگرگون شد. راستش نمی‌توانستی او

پرسید: «تصور می‌کردید مردمی هم باشند که چیزی از شرابی که برایشان تعارف می‌شود، ندانند؟»

سیاست‌مدار آلمانی که یکی از این مهمانان بود، گفت: «واقعاً؟ شخصاً دوست دارم قبل از بازکردن و یا برداشتن سر بطری بفهمم چه چیزی در بطری انداخته‌اند.»

«اما چطور؟ چطور کسی می‌تواند از محتوای بطری متیقن باشد؟»

گروس گفت: «من که پژوهش در اطراف تاکستان‌ها را دوست دارم. جایی را که من قبلاً رفتم و از نزدیک دیدم، مد نظر بگیر. یک تولیدکننده شراب را در آنجا می‌شناختم.» شانه بالا انداخت و گفت: «این هم راهی برای فهمیدن و شناختن آنچه می‌نوشید است.»

سیاست‌مدار دیگری با شیطنت خاصی گفت: «چارلز، نکند اشاره به اصل و نصب است.»

«این همتا، هم.»

گروس حرف دوچمن را ناشنیده، ادامه داد

را مقصر بدانی، فانیری هفده ساله بود. دلریا و زیبا می نمود. پوستش در برابر نور آفتاب مالاگاسی زبانان، طلایی به نظر می رسید. موهای بلند سیاهش تا کمرگاهش می رسید و به دو سوی صورتش تقسیم شده بود. چشم های پررمز و رازش، چهره او را که به قاب بلندی می ماند، زیباتر و اعجاب برانگیزتر نشان می داد. نمی توانستی او را نادیده بگیری. برای هر دوی آنها نمونه اصلی از «کوپ د فودره» بود. بعد از پنج ماه دوستی ازدواج کردند. فانیری قوم و خویشی نداشت. با وجود مخالفت با این ازدواج، اما والدین پییره در مراسم شرکت کردند. جفت جوان تا سه سال در یکی از قسمت های سرد و یخی ماداگاسکار زندگی کردند تا اینکه از فرانسه تلگرامی رسید. والدین و تنها برادر پییره در یک حادثه ترافیکی کشته شدند. پییره با پرواز بعدی، به فرانسه برگشت تا در مراسم خاک سپاری آنها شرکت کند و مدیریت شرابخانه پدر را به عهده بگیرد. فانیری دو هفته دیرتر از شوهرش به فرانسه آمد. پییره تا رسیدن فانیری، سخت اندوهگین بود. زانوی غم به بغل گرفته، نشسته بود؛ اما با رسیدن فانیری آرام گرفت و هر دو به اداره کارخانه تولید شراب و شرابخانه پرداختند. روزها با زندگی عاشقانه در کنار همسر و زیر آفتاب سوزان نواحی حاره ای، می گذشت. پییره به رضایت و خواست خود ازدواج کرده بود و زندگی مرفهی هم داشت. شاید با آوردن دلیل و برهان به خود قبولانده بود که زندگی در بوردکس چندان هم بدک نیست. زنان و مردان زیادی در کارخانه تولید شراب او کار می کردند. و همه، او و همسرش را اشخاصی محترم می دانستند.

اما او اشتباه می کرد. بسیار زود معلوم شد که فانیری حسادت می کند. او در ماداگاسکار همتایی نداشت. در فرانسه، به همه چیز حسادت می کرد؛ به زنان و خدمتکاران، به منشی، حتی به دختر کشاورزی که انگور را گرفت و مضحکانه خندید. او به خودش قبولانده که شوهرش به صورت دوره ای با همه آنها عشق بازی کرده است.

خروج قهرآمیز و ناراضی اش را با گفتن کنایه های ساده که فهمیدنش برای پییره مشکل بود، به طرز ناشایانه ای شروع کرد. وقتی این روش را ناکام یافت، به گفتار بی پرده و مستقیم در بستر خوابشان متوسل شد. و در نهایت به هیچ یکی از دو روش راضی نشد و به خشونت فیزیکی دست برد. زمان آشپزی، در شرابخانه و حتی در مزرعه در مقابل همه به پییره اتهام می بست و در مقابل همه او را تحقیر می کرد.

فرشته ای که پییره با او در ماداگاسکار ازدواج کرده بود، به یک پتیاره (سلیطه) که حسادت چشم هایش را کور کرده، تبدیل شده بود. حرف ها و تلاش ها هیچ کمکی به کنترل وضعیت زن نمی کرد. اغلب، برای هفته ای و یا بیشتر حرف نمی زد و یا هم داد می زد که به من تجاوز کردند و فریاد زنان می خواست او را رها کند. با سومین انگور چینی در طول زندگی مشترکشان در فرانسه، تقریباً همه فهمیده بودند که آنها نسبت به هم بی میل شده اند.

یکی از غروب های جمعه پییره در میخانه بود. روی یکی از ماشین های الکترونیکی تولید شراب کار می کرد. تنها بود. انگور چین ها هم رفته بودند که ناگهان در باز شد و فانیری زیبا و آراسته وارد شد. خودش را به پییره رساند. بازوهایش را به دور کمر او قلاب کرد. لب های هوس اندوداش را لوله کرد. پییره حیران شده بود. دست هایش میان بازوان زن قفل شده بود. ذهنش کار نمی کرد و منتظر یک فرصت برای رهایی بود. فانیری بوسه ای از دهان پییره گرفت و نقش خط های روی لبش را بر کناره های دهان شوهرش بر جا گذاشت. پییره حتی با وجود بوی انگورهای له شده، فهمید که او نوشیده است. فانیری با چشم های خمار و صدای تحریک کننده صدا کرد «عزیزم». آروغ زد و ادامه داد. «چه خواهیم کرد؟»

پییره به طور ناشایانه ای به سوی او کشیده می شد؛ اما اتهام هایی که به او بسته بود، جلوی چشمش رژه می رفتند. سرش را تکان داد. حالش بهتر شد. او را از خود دور کرد.

فانیری به گفتن ادامه حرفش اسرار می ورزید. «عزیزم! می خواهم کودکی داشته باشیم.» پییره زن را از خود جدا کرد و او را به سوی در کارخانه تپله کرد. «احمق نشو! برو بخواب! تو نوشیدی. این نمایش را جمع کن. این ادا و اطوارهای تو ناشایانه و تحریک کننده است.»

رنگ چهره فانیری رفته رفته سیاه شد. لحظه ای سکوت کرد و سپس با اتهام جدیدی به جان پییره پرید. پییره هیچ وقت به نیازهای فانیری و احساسش توجه نمی کرد. او فقط به سکس فکر می کرد. ذهنش همیشه با زنان سفیدپوست درگیر بود. اما زنان در فرانسه - زنان سفیدپوست - پتیاره بودند؛ و چگونه می توانست با آنها با روی خوش برخورد کند ولی با همسرش نه. زن کاردی را از دیوار گرفت و ناگهان به همسرش حمله ور شد. او اشک آلود بود و دور کردنش از خود کاری ساده می آمد؛ اما پییره نا چاقو را از دست زن گرفت، تقریباً همه انرژی اش را از دست داد. سرانجام او را از خود دور کرد. فانیری سکندری خورد و نزدیک ماشین تولید شراب به پشت افتاد. پییره ایستاد. به سختی نفس می کشید. سر زن که روی ماشین خورده بود، روی دکمه فشار آورد. پروانه ماشین به چرخش درآمد و موی زن را به داخل کشید. فانیری برای نجات یافتن دست و پا می زد و فریاد می کشید. پروانه ماشین به شانه اش اصابت کرد و او بلندتر فریاد زد. زن معلوم نبود از شدت درد و یا از غلیظ بودن بخار بیهوش شد. پییره بی توجه به فانیری، خودش را با تماشای مناظر بیرون مصروف نگه داشت تا صدای ماشین تمام شدن همه چیز را خبر داد. سپس به بازویش زحمت داد و دکمه خاموشی ماشین را فشار داد.

مهمانان خیلی واضح به خود لرزیدند و گروس داستانش را همان جا نگه داشت.

راست روی چوکی نشست و گفت: «خوب! من نمی خواستم امشب جزئیات را به شما بگویم، ولی حالا دیگر آخر قصه است و شما هم تشنه شنیدن پایان قصه اید.»

«پییره مانده های بدن زن را درون ماشین جابه جا کرد و سر ماشین را محکم بست. به خانه رفت. دوش گرفت. غذایی خورد و خوابید. روز بعد به همه گفت که فانیری بالاخره او را رها کرد و به ماداگاسکار برگشت. هیچ کسی از رفتن فانیری متعجب نشد.»

او دوباره داستان را نگه داشت. مهمان هایش بدون جنب و جوش نشسته بودند. چشم های مهمانان به سوی او دور خورد.

«البته» و ادامه داد: «شصت و پنج سال بعدی برای بودرکس و پییره سال پرثمری بود. او جایزه پست جایزه دریافت می کرد و هیچ کسی هم نفهمید برای چه.»

همسر جنرال گلوبش را صاف کرد و رو به گروس گفت: «به یقین شما امتحان نکردید؟»

گروس متفکرانه به زن خیره شد و سپس گفت: «هر چند پییره به من اطمینان داد که همسرش کسی بوده که تولید شراب را برای او یک خواب باور نکردنی ساخته و ایده های او در تولید شراب باعث پیروزی او شده، اما من هیچ وقت امتحان نکردم.»

جنرال وسط حرف پرید و پرسید: «و آلیا، شما هیچ گاهی از آن شراب نخربیدید؟»

گروس با نیشخند به سؤال مرد پاسخ داد: «چطور می توانستم ردش کنم؟ هر روز آدم با چنین شراب اصل و نسب داری بر نمی خورد.»

سکوتی طولانی در همه سالن حکم فرما شد. دوچمن گروس به چوکی اش تکیه داد. عینکش را بر روی دست گرفت و با دستمالی به پاک کردن آن مشغول شد. سپس آن را روی هوا بلند گرفت. عینک میان میز و لب های بازش معلق مانده بود. مهمان های دیگر، ناراحت از اینکه حرف گروس را نفهمیده اند، به یکدیگر می دیدند.

جنرال در نهایت گفت: «اما گروس این طرف ببین؛ تو که نمی خواهی بگویی ما خون یک زن دیوانه را می نوشیم، چنین چیزی است؟»

گروس حیران به مرد انگلیسی خیره شد. به آرامی گفت: «جهان مجموعه ای از ممنوعه هاست جنرال! هر کسی می داند که مرغوب ها همیشه باید سر زبان ها باشند.»

